

پنج شعر عارفانه و دوستانه برای حسن امین

منوچهر صدوقی سها

دمی با اهل دل یکدل نمی‌شه
جفا می‌ورزه با ایشون همیشه
نمی‌ذاره دو تا با هم بجوشن
حسودیش می‌شه از دل‌های روشن
آخه قلب خودش بدتر ز قیره
به‌دست ذات ناپاکش اسیره
گدا طبعه گدا می‌پرورونه
خلایق رو همش سر می‌دوونه
ازش القصه قلبم خون خونه
سیاه زخماش از اندازه برونه
رسیده بر لبم چون از فسونش
هم از نامردمی مردمونش
نمی‌فهمن محبت چی صفا چیس
رفاقت چی صداقت چی وفا چیس
صمیمونه اگه باشون بجوشی
همش از دل به یاری شون بکوشی
می‌گن لابد یه چیزیش میشه یارو
می‌خواهد بهمون زنه لا شبهه نارو
میان از بس کلک با هم همیشه
می‌گن که دوستی بی‌غش نمی‌شه
کله سنگ و خلی هم میشه پیدا
که بی‌منظور با آدم بیاد را؟
«برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه»

حسن‌جانم! حسن بادت همه حال
نکوتر ماهت از مه سالت از سال
جهان پیوسته بر کامت بگردد
سمنند آرزو رامت بگردد
نیایی زو مگر کام دل خویش
اگر چه بد سرشت است و جفا کیش

سرمست علی جوی و علی خوان و علی خواه
بی‌خویش علی خواه و علی خوان و علی جو
مولای علی‌الاطلاق و والی مطلق
رمز ازل و سر ابد راز اطیعوا
هم هجرش بر دل‌شدگان گوشه‌ی دوزخ
هم وصلش بر شیفتگان غرفه‌ی مینو
دل‌داده‌ی مخمور فنا جو همه، ما، ما
دلبرده‌ی خمار بقا ده همه او او
با همت خیرش فکنیم اندر آفاق
آشوبی رندانه ز حق حق و ز هو هو

غزل چهارم

گفتی که بگویند فنا هست و بقا نیست
از چون تو حکیمی، سخن این‌گونه روا نیست
این شور شرارافکن میبهم ز کجا خاست
شورافکنی ار در سر سودایی ما نیست
شیدایی و سرگشته‌یی و بی‌خبر از خویش
ورنه چو تو خود آینه‌یی غیب‌نما نیست
دارای امانت که ظلوم است و جهول است
در مکمن جان غیر امین‌العرفا نیست
از چیست نیاز من و خود ناز تو از چیست
وین علقه‌ی نشناخته مشهود چرا نیست؟
با ما سخن از خویش بگو! غیر فروهل
با یار سخن‌گفتن از اغیار سزا نیست
در جرگه‌ی سلاک که مجذوب تو باشند
بی‌خویش‌تر از سالک مجذوب **سها** نیست

مثنوی اخوانیه

ای صوفی صافی صفاکیش صفی‌خو
ای روح‌الامین جان سها، آیت موتوا
شد عهدی تا دست سوی جام نبردیم
مردیم بیما دو سه جامی به لب جو
برخیز گریزیم از این وادی کثرت
زی زاویه‌ی وحدت با شور تکاپو

غزل یکم

برخیز و به در کن ز سر این باد هوا را
رندانه بکش باده‌ی ارباب صفا را
نفس است یکی صعوه و روح است همایی
در پنجه‌ی این صعوه نهی چند هما را
با خاک‌نشینان بنشین شامی و بستان
از دست «امین‌العرفا» جام ولا را
او غوث زمان، کھف‌امان، هادی مطلق
من طالب سرباخته، آن راهنما را
از خانگه معرفه‌الهی او نور
برخیزد و افروزد شب ارض و سما را
تا خاک در او شده کحل‌البصر ما
گو خاک در ما بربایند دوا را

غزل دوم

بخیزید، بخیزید، نمانید، نمانید
بت هرزه‌ی شبگرد به بتخانه کشانید
بجویید، بجویید، بیابید، بیابید
امین‌العرفا را و به این‌جاش رسانید
بشورید، بشورید، بسوزید، بسوزید
تن سوخته‌ام را و ز سوزم برهانید
چو حالات و مقامات بود مایه‌ی ظامات
از آنم بدر آرید و از اینم گذرانید
بنالید، بنالید، بمویید، بمویید
مگر صخره‌ی صمّای دلش را بشکانید

غزل سوم

ای صوفی صافی صفاکیش صفی‌خو
ای روح‌الامین جان سها، آیت موتوا
شد عهدی تا دست سوی جام نبردیم
مردیم بیما دو سه جامی به لب جو
برخیز گریزیم از این وادی کثرت
زی زاویه‌ی وحدت با شور تکاپو